

غرق در تنوع



نرگس موحد

قفسه کتاب

🔗 شنیده‌ام که بچه‌ها آنی که ما می‌خواهیم نمی‌شوند، آنی که ما هستیم می‌شوند. کسی به من نگفت که کتاب بخوانم یا کسی از من نخواست که کتاب خواندن را دوست داشته باشم، فقط این همان چیزی بود که در خانه دیده بودم و یاد

گرفته بودم.

دیده بودم که مادر و پدرم کتاب‌ها را دوست دارند. آن‌قدر که مهریه توافقی‌شان هم کتاب شده بود؛ ۲۰ جلد المیزان. دیده بودم که خانه‌مان پر کتاب است و تنوع فراوانی هم دارد. کودکانه، بزرگانه، خیلی بزرگانه! ایرانی، خارجی، مذهبی، غیرمذهبی، مناسب سن و سالم، غیرمناسب سن و سالم! دیده بودم که می‌توانم توی این تنوع غرق بشوم و هیچ‌کس نگوید که چرا! عجیب آن بود که هیچ‌وقت از خواندن هیچ کتابی منع نمی‌شدم هرچند که بعدتر فهمیدم بعضی کتاب‌ها بی‌سر و صدا از جلوی دست ما بچه‌ها برداشته شده بودند. یادم هست یک‌بار در اوایل نوجوانی کتابی خوانده بودم که بعضی بخش‌هایش محتوای بی‌ارزشی داشت. یک‌بار بابا سر صحبت درباره آن کتاب را باز کرد و در قالب گفت‌وگویی آزادانه نظرش را درباره کتاب و خصوصا آن بخش‌ها گفت. حس نکردم بابا یک آدم بزرگ است که دنیای مرا نمی‌شناسد و می‌خواهد به ایمان و تقوا و عمل صالح نصیحت‌م بکند. حس کردم بابا هم رفیقی است که ساعت‌های زیادی از زندگی‌اش را با کتاب‌ها پر کرده و بهتر از من می‌شناسدشان و حالا می‌خواهد شناختش را با من قسمت کند. نمی‌دانم او از قصد دنبال فرصتی برای صحبت با من درباره آن کتاب بود یا بحثش اتفاقی پیش آمده بود اما همین که از موضعی برابر با من وارد گفت‌وگوی جدی کتابی شد کافی بود نظر بابا در چشمم عمیق و درست و پذیرفتنی جلوه کند. همان وقت هم بود که فهمیدم چقدر خوب است آدم‌های دور و برت کتابخوان باشند و بتوانی با آنها درباره کتاب‌ها حرف بزنی.

من این را دیده بودم که بابا توی هر موضوعی داستان و حکایت و شعری بلد است تعریف کند که قبلا توی کتاب‌ها خوانده و فهمیده بودم کتاب‌ها آدم را جهان‌دیده می‌کند و بدون سفرهای دور و دراز طولانی خام‌ها را به سمت پختگی می‌برد. دیده بودم بابا با همه مشغله‌هایش همیشه وقتی برای کتاب خریدن و کتاب خواندن دارد و هر سال - حتی به سختی و زحمت - چند ساعتی خودش را به نمایشگاه کتاب می‌رساند. دیده بودم پدر و مادرم درباره کتاب‌های جدید با هم گفت‌وگو می‌کنند و تجربه‌های کتابخوانی‌شان را با هم به اشتراک می‌گذارند و این را هم دیده بودم که عیدهای نوروز از بین کتاب‌های ارزشمندی که خودشان خوانده‌اند، چند عنوان را به تعداد زیاد می‌خرند که عیدی بدهند، بعضی‌هایش هم کودکانه برای بچه‌ها. این اواخر هم دیدم وقتی بابا کرونا گرفت و توی اتاق قرنطینه شد و ما گفتیم حوصله‌تان سر می‌رود، گفت توی اتاق پر از کتاب مگر حوصله آدم سر می‌رود؟ کرونا خیلی چیزها از ما گرفت، یکی‌اش هم آدم‌هایی مثل پدرم را که کتاب خواندن از معدود لذت‌های دنیایی‌شان بود. 📖

مادر اشیاء، چیزهایی را پراکنده‌ایم

پنهان زیر برف‌های خیابان انقلاب



نمی‌داد. فقط همه چیز را پنهان کرده و ظاهری سپید، تمیز و لطیف در معرض دید قرار می‌داد. معلوم نیست زیر برف واقعا چه خبر است پیکسلی که در واقع من بودم هم زیر برف‌ها سریده بود و از نظر پنهان شده بود.

مگر یک شیء چقدر می‌تواند اهمیت پیدا کند؟!

یاد جان پیچ‌های ولد‌مورت در هری‌پاتر افتادم. ولد‌مورت جسمش را نابود کرد و روحش را در چند جان‌پیچ که عموماً شیء‌هایی خاص بودند قرار داد تا جاودانه شده و بتواند از طریق آن‌ها، هرگاه که خواست با استفاده از جسم دیگران برای خود جسمی دست و پا کند. حالا این قضیه مفصل است و اگر دوست دارید بیشتر مطلع شوید یا مجموعه هری‌پاتر را ببینید یا کتاب‌هایش را بخوانید، که البته فیلم خلاصه کتاب و ناقص است.

القصة گمان‌م‌این است ما بخش‌هایی از وجودمان را گاهی با اشیاء ممزوج و در آنها جاودانه می‌کنیم. حالا یا بخش‌هایی از وجودمان یا یک چیزی که مربوط به ما می‌شود. چیزی که ماست. احتمالاً ما در اشیاء چیزهایی را پراکنده‌ایم، جاودانه و ماندگار. حداقل تا زمانی که اشیاء وجود دارند. این را وقتی بیشتر حس کردم که برف‌ها آب شد و پیکسلم داغان و له از زیر برف‌ها نمایان شد. پنج‌روز از آن جنگ خونین گذشته بود که پیکسل رالی‌گل‌های به جا مانده از برف‌های آب‌شده و دوده‌گرفته و کثیف خیابان انقلاب پیدا کردم. بیشتر از قبل شبیه من شده بود و به نظر می‌رسید در این پنج روز حسایی ساییده شده و اصیل‌تر شده بود.

پیکسل را مدتی نصب کردم. حتی وقتی تب و تابش فروکش کرد و دیگر هیچ‌کدام از کتابفروشی‌ها هم نصب نمی‌کردند، من همچنان به گردنم کنار کارت شناسایی آویخته بودم و نهایتاً به در کمدم در محل کار منتقل کردم. هنوز هم آنجاست، داخل کتابفروشی. حتی وقتی من آنجا نباشم. جان‌پیچی که حاوی آن بخش از روح من است که به کتابفروشی مربوط می‌شود. از آن سال و آن برف دیگر در خیابان انقلاب برفی به سنگینی آن روز و طبیعتاً برف‌بازی دیگری را تجربه نکرده‌ایم. برف‌بازی‌ای که در آن من گم شده بودم. 🌨️



علی رزاکب

کتابفروش

🔗 آن روزهایکی از کتابفروشی‌ها در ایتکار و خلاقیتی جالب و با کمک یک نرم‌افزار، تصویر کارتونی‌هریک از کتابفروشی‌های کتابفروشی را روی پیکسل چاپ کرده بود و همه ما در کتابفروشی آن را به سینه وصل می‌کردیم. پیکسل‌ها را هم خودمان خیلی دوست داشتیم و هم مشتری‌ها که با دقت پیکسل‌ها را نگاه کرده و با چهره خودمان تطبیق می‌دادند. زمستان بود. زمستان‌های خیابان انقلاب، زمستان‌های بی‌رمق و کسل‌کننده‌ای هستند. اصلاً خیلی شبیه زمستان نیستند. رفت‌وآمد زیاد خودروها، وضعیت اداری و تجاری بودن ملک‌ها و ساختمان‌ها، آلودگی هوا و تردد فراوان وسایل حمل و نقل عمومی باعث شده در زمستان اگر برفی هم بزند، روی زمین ننشیند و اگر هم نشست فوراً آب شود و اگر هم آب نشود، خبری از برف‌بازی و آدم‌برفی نباشد.

البته این دلایلی است که به عقل بنده می‌رسد، شاید دلیل یا دلایل دیگری داشته باشد ولی آنچه مسلم است در این حدود یک دهه‌ای که در خیابان انقلاب کار می‌کنم، خیلی کم پیش آمده خیابان انقلاب را سپیدپوش دیده باشم.

شاید به همین دلیل باشد آن روز ما همگی ذوق‌زده بیرون پریدیم و چنان با هیجان گلوله‌برفی درست کرده و به هم شلیک می‌کردیم که پیاده‌رو جلوی کتابفروشی تبدیل به منطقه جنگی شده بود، مخصوصاً وقتی امیرمحمد بر اساس اعتقادات و ارادتش با فریاد «لیک یا زینب» به جمع‌مان پیوست. فیلم آن روز را بارها بازبینی کرده‌ام. کاش روزنامه‌های ما هم مثل روزنامه‌های دنیای خانم رولینگ در هری‌پاتر قابلیت پخش تصویر متحرک را داشت تا فیلم را همین‌جا برای شما هم می‌گذاشتم. چه روز شیرینی بود. همان روزی که پیکسلم را در پیربهرای برف‌بازی گم کردم. حس عجیبی داشتم. گویی مانند مجسمه‌های مجموعه تن‌تن تمثال خودم و اصلاً خودم را گم کرده‌ام. بارها و بارها برف‌ها را زیر و رو کردم ولی یافت نشد. هیچ‌وقت برف را دوست نداشتم. برف ریاکار بود. فریب می‌داد. با باران تفاوت داشت. چیزی را تغییر



از آن سال و آن برف
دیگر در خیابان انقلاب
برفی به سنگینی آن
روز و طبیعتاً برف‌بازی
دیگری را تجربه
نکرده‌ایم. برف‌بازی‌ای
که در آن من
گم شده بودم